

جان شیفته

جلد اول و دوم

رومن رولان

ترجمه م. ا. به آذین



انتشارات دوستان

درآمد

در تاریخ مه ۱۹۱۴، من در پیش گفتار کولابرونیون^۱ زیر عنوان: برای آگاهی خواننده، از فشار ده ساله در زره ژان کریستف سخن گفته‌ام، که با آن که در آغاز بر اندازه قامت من پرداخته شده بود، سرانجام برایم بسی تنگ گشته بود. و من ناچار می‌بایست واکنش نشان دهم. واکنشی که به صورت آن اثر سرشار از شادی آزادگولوایی درآمد که بر آثار دیگری که در دست نوشتن داشتم پیشی پیشی گرفت.

یکی از آن آثار داستان بلندی بود که در فضای کمی فاجعه بار ژان کریستف: (امروز من می‌توانم این قید «کمی» را از این توصیف بیفکنم: زیرا، در این بیست ساله، فاجعه به نحوی وحشت بار بر جهان سنگینی کرده است). - و آن داستان جان شیفته بود که در ژرفای ظلمات آفرینندگی جنبش آغاز کرده بود. پیش‌گفتار آخرین جلد ژان کریستف تاریخ اکتبر ۱۹۱۲ دارد. و جان اندیشمند که هرگز آسایش به خود ندیده است در همان ماه از همان سال یادداشت می‌کرد:

«دامنه نیک و بد را باید فراخ تر کرد.»

و جان میدان عمل تازه اش را در «تضاد میان دو نسل

1: Colas Breugnon.

همعصر مردان و زنان می‌جست که هر کدام به درجه متفاوتی از تحول خود رسیده‌اند... میان زنان و مردان يك عصر همترازی وجود ندارد (شاید هرگز هم وجود نداشته است). نسل زنان، در قیاس با نسل مردان، همیشه به اندازه يك عمر پیش یا پس افتاده است... زنان امروزین در کار به چنگ آوردن استقلال خود هستند. مردان سرگرم گواریدن آنند...

قهرمان اصلی جان شیفته، آنت ریوی‌یر^۱ به گروه پیش‌تاز آن نسل از زنان تعلق دارد که در فرانسه ناگزیر گشت به دشواری، با پنجه درافکندن با پیش‌داوری‌ها و کارشکنی همراهان مرد خویش، راه خود را به سوی يك زندگی مستقل باز کند. از آن پس پیروزی به بهای کوششی جانانه به دست آمد - (مگر در زمینه سیاسی که مقاومت سرسختانه پیرنینه‌های کشورهای لاتین هنوز در آن بسخو کرده است). ولی برای نخستین ستون حمله، نبرد بس دشوار بود، - خاصه برای زنانی مانند آنت تنگدست و تنها، که جرأت نمودند خطرهای فرزندزادگان آزاد را بپذیرند. در عوض، این زندگی انباشته به آزمون‌ها و تنهایی دلاورانه، که در آن هر يك از رزمندگان زن، که در آن روزگار به شمار اندك بودند، از دیگران بی‌خبر بوده تکیه جز بر خود نمی‌توانست کرد، منش‌های آزادتر و مردانه‌تری پرورش داد تا پیش‌تر مردان همان نسل... گرچه نمی‌توان گفت که پیروزی از پیش‌افتادگی زنانی که پس از آن آمده‌اند نکاسته است. زیرا جز به بهای آزمون‌ها و برخورد با مانع‌ها نیست که جنس آدمی - از نرینه و مادینه - پیش روی می‌کند... سپاس

1: Annette Rivière.

خدای را که آنت، دختر من و همسفر من، هرگز آزمون و مانع کم نداشته است. تا واپسین روز زندگی‌اش، «رودخانه به سوی دریا روان است... بی‌آن که هیچ ساکن باشد! زندگی که گام می‌سپارد... رو به پیش! جریان، حتی در مرگ، ما را با خود می‌برد... حتی در مرگ، ما پیش خواهیم بود...»

ولی این رودخانه زندگی که نطفه‌اش از اکتبر ۱۹۱۲ بسته شده بود و من از سرچشمه‌اش آب نوشیده بودم، پیش از آن که روان گردد، به ناچار نه سال منتظر ماند. زیرا اقیانوس جنگ و خیزاب‌های خونین آن، که همراه سوگ‌ها و اندوه‌های دل‌خراش ادامه یافت، سال‌های ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۰ را پر کرد. جان اندیشمند را پیکارهایی به خود مشغول داشت که لیلولی^۲ و کلرامبو^۳ بازتاب‌های آن بوده‌اند. و گره‌گشایی این دوره در بحرانی جسمی و روحی بود که در آن در ۱۹۲۰-۱۹۱۹ بیماری سررسید و جان و زندگی را از نو در بوته گذاخت.

در ۱۹۲۱، جان و زندگی مرده همچون پوششی میان تهی به دور افکنده شد... «کریستف، بمیریم تا از نو زاده شویم!...» در آن هنگام، در پی رمزی غیرارادی، من پاریس را که تا آن زمان منزلم را در آن حفظ کرده بودم ترك گفتم و به طور قطع رفتم و در بیرون خاک فرانسه استقرار یافتم.

یادداشتی از آن روزها که درباره طرح اثری بود، اما بی‌آن که من خود بدانم می‌توانست بر زندگی من منطبق گردد، چنین می‌گفت:

1: Rivière

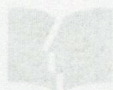
2: Liluli.

3: Clerambault

جان شیفته

جلد سوم و چهارم

رومن رولان



ترجمہ م. ا. بہ آذین



انتشارات دوستان

بخش اول

مرگ يك جهان

هفت سردار، به جنگ شهر تب^۱

ناچار شده بودند که پنجرهٔ بالکن را ببندند. موج مردم در کوچه همچون مدد دریا
انبوه تر می شد. گاه گویی بوران درمی گرفت. زوزه ها، فریادهای پیچان،
خنده های گوشخراش. در فاصله های خاموشی که گاه پدید می آمد، همهٔ درجا
زدن تودهٔ عظیم نادیده شنیده می شد. حیوان نفس تازه می کرد. سپس از
پهلوهایش نعرهٔ گاو نر برمی خاست.

سیلوی نتوانست تاب آورد. پره های بینی اش می لرزید. به چاك زد و
خواست خواهرزاده اش را نیز به دنبال بکشد. می گفت که آخر، در چنین روزی،
تعی توان در اتاق ماند: هرچه می خواهی فکر کن، باید دید و چشید. (و آنچه
سیلوی می چشید، هرگز نیمه کاره نبود...) ولی مارک با تندخویی از رفتن به
دتیال او سرباز زد، و تندخویی اش افزون تر از آن بود که در پس تحقیرش چیزی
از ترس و از خواستاری نباشد. بدین سان او سراسر بعدازظهر را با مادرش در
آپارتمان در بسته، که در آن سایهٔ نوامبر به زودی به درون لغزید، گذرانده بود.
غرش بیرون ساعت به ساعت انبوه تر می شد. مارک که روی تخت خود نشسته
بود پشت دست خود را گاز می گرفت. آنت می کوشید که انگشت ها و اندیشه های
خود را مشغول دارد؛ در گوشهٔ اتاق خود، در جایی هرچه دورتر از پنجره، در
روشنایی چراغ چیز می دوخت. ولی چون متوجه سرگشتگی پسر خود شد، کار را
به یکسو انداخت و آمد و در کنار او روی تخت نشست. دست او را گرفت، و
مارک آن را پس نکشید، اما چهره اش را با سرسختی رو به دیوار نگه می داشت.

1. Thèbes، تب، از شهرهای یونان باستان، رقیب آتن و اسپارت.

آنت با لبخند دل‌سوزی نگاهش می‌کرد، پایین گوش، بوسه‌ای بر گردن جانش زد و زمزمه کرد: «برو بیرون، پسر کم!...» مارک سر را به شدت تکان داد: «نه!» ولی، پس از آن که شب فرا رسید و مادرش غذای مختصری آماده کرد، و آن دو ضمن گفت و گو از چیزهای بی‌اهمیت آن را به کار زدند، مارک به یاد آورد که يك پیغام فوری برای فردا هست که باید برساند. آنت به قدم‌های او که از پلکان به زیر می‌رفت گوش داد؛ خالی از هراس نبود، ولی می‌اندیشید: «بهتر است بروم و از این که در خانه نمانده است پشیمان شود، تا آن که در خانه بماند و از این که بیرون نرفته است افسوس بخورد...» برگشت و زیر چراغ نشست، و در گوشهٔ لبش سایهٔ طنزآمیز لبخند خردمندانه‌اش بود... «بدترین کار بد شاید آن کار بدی است که می‌خواهیم بکنیم و نمی‌کنیم...»

هنوز سه قدم از خانه بیرون نرفته بود که گرداب او را در خود فرو کشید. به گمان خود خواسته بود که از خیابان بگذرد و به پیاده‌رو دیگر برود. در يك لحظه چرخانده شد و غلتانده شد، و از این موج مردم به موج دیگر، که سر بالا و سر پایین می‌رفت، رانده شد. پیش از آن که به خود آید، پنجاه متر پایین‌تر، در جهت خلاف آنچه خود می‌خواست، رفته شد. برده و کوفته، چسبیده به توده‌ای از پیکرها که نعرهٔ گاو سر می‌دادند، پنداشتی که برهنه‌اش کرده‌اند و غلطک به رویش کشیده در يك خمیر انسانی به هم سرشته‌اند که از بالا تا پایین خیابان کشیده می‌شد. مارک، با ضربات خشمگین آرنج و کمر و زانو، خود را از آن به‌در آورد؛ ولی نتیجه آن شد که، شکم بر شکم چسبیده، در موجی که از روبه‌رو می‌آمد، به گروهی از زنان تحریک شده برخورد که زیر فشارهای بی‌پروا از لذت و ترس فریاد می‌کشیدند، و خود افسار گسیخته فشار می‌آوردند. یکی از زن‌ها، لاغر و مو بور با چشمانی کلایسه شده و دهان فراخ باز - که تا انتهای درونی زبانش دیده می‌شد، - و سریش در چنگ جوانی بود که در او می‌کاوید، خود را روی دهان مارک انداخت و بوسه‌ای پر کف بر آن نشانند. خون جوانک به جوش آمد؛ مادینهٔ دیگری را که می‌گذشت در چنگ گرفت و لبان خود را بر لبان او پاك کرد؛ و هر دم فشرده و فشارنده، از آغوشی به آغوشی رفت، - نرینهٔ کوچکی جویای شکار، دیوانه گشته، دست برد زنان به همهٔ زنانی که بدیشان برمی‌خورد. و

با جانی از همه رو شبیه این تودهٔ هذیان گرفته که زوزه کشان سرود مادلون^۱ را می‌خواند، با خود می‌گفت:

- صلح است. صلح من. و این هم سهم من از غنیمت.

و چون درس آموخته‌تر بود، دروغ‌های گنده‌تری به خود می‌گفت:

بوسه‌ام نثار جهان سراسر...

ولی وای اگر جهان از بوسه‌اش سر باز می‌زد!... مارک به خروس بلند قامت دیگری برخورد که دهانی را که مارک از آن بوسه می‌ربود از دهانش جدا کرد. پیش از آن، مارک دلبستگی به آن بوسه نداشت؛ پس از آن، با سرسختی بدان دل بست. مشت‌های زیر چانه گیجش کرد و به میان موج‌های انسانی‌اش انداخت، و بر اثر این ضربه جمعیت از هم شکافت و میان او و مردی که مزهٔ مشتش زیر دندان‌های او بود فاصله انداخت. و دیگر تلاش خشمگین او برای آن که خود را به آن مرد برساند بیهوده بود...

آتش کینه‌ای که در او می‌سوخت، در پی تلافی بود. می‌بایست بی‌درنگ انتقام بگیرد، یا بمیرد؛ تصادف همان دم، از راهی که ناجوانمردانه‌تر از همه بود، آن را در اختیارش گذاشت. مارک بی‌هیچ تردیدی در آن چنگ انداخت.

چند قدم دورتر از او، دختر جوانی در تقلا بود. مارک به يك نظر پی برد که دختری است بورژوازاده و شهرستانی، و می‌باید از مهمانخانهٔ خود بیرون آمده در کوچه‌ها گم شده باشد، و اینک گرفتار سیلاب جمعیت گشته در آن غرق شده است. چهره‌ای گرد و ساده و هراسان داشت؛ در تلاش بود که خود را از يك كوچهٔ جنبی برهاند؛ اما موج مردم او را به بازی می‌گرفت. دختر در برابر گستاخی‌های چرکین بی‌دفاع مانده بود، و چشمان حیرت‌زده‌اش کمک می‌خواست. مارک به سان شاهین کوچکی به سوی او هجوم برد. راهی که او به هنگام حمله بر شکار خود میان مردم باز کرد، فضایی خالی گرد آن ماده کبک پدید آورد؛ از كوچهٔ فرعی تنگ و تاریکی که سربالایی می‌رفت پا به گریز نهاد. مارک به دنبال او تاخت و کفل‌های او را به دو دست گرفت. پیکر نرم و تپندهٔ او را زیر چنگ خود حس کرد؛ کمرش را میان چهار دست و پا و زیر شکم خود خم داد. دختر آمادهٔ افتادن بود، زانوانش تا می‌شد، گردنش را میان شانه‌ها فرو برده سر

1: Madelon.